



مهمانی در انباری



تویش خالی خالی بود! سعید با تعجب در انباری به جعبه و دوروبرش نگاه کرد. بعد برگشت توی حیاط و از بابابزرگ که روی تخت چوبی استراحت می کرد پرسید: «بابایی جان جعبه که خالی بود، چرا بردی توی انباری؟! بابابزرگ تا این را شنید، با نگرانی گفت: «چی؟ جعبه خالی بود؟» اما حرفش تمام نشده بود که صدای مامان بلند شد: «وای، پدرجان، باز هم! بابابزرگ نگاهی به مامان انداخت و سرکم مویش را خاراند و گفت: «خب طفلکی تنها بود، پایش می لنگید، پیر بود و احتیاج به کمک داشت. انباری جای خوبی برای استراحتش توی پاییز و زمستان است.» سعید با تعجب پرسید: «کی تنها شده بود؟! کی پیر شده بود؟! کی احتیاج به کمک داشت?! بابابزرگ لبخندی زد و گفت: «سیاه است باراه راه های سفید، نه، شاید هم برعکس؛ سفید است باراه راه های سیاه. حالا چه فرقی می کند. دیدم پیر شده و می لنگد و نمی تواند درست راه برود. گفتم بیاورم توی انباری و کمی به او برسم. هوا هم دارد خنک می شود. طفلکی سرما می خورد.» مامان لبخند مهربانی زد و گفت: «از دست این مهربانی شما باباجان! هنوز که آن کبوتر بال شکسته ات توی قفس است و بالش خوب نشده،» سعید با خوش حالی گفت: «فهمیدم، توی جعبه گربه است. عجب کاری کردی بابابزرگ! این اولین بار است که یک گربه را توی جعبه می آوری خانه. بعد هم دوید تا کمی غذای مناسب از توی یخچال بردارد و به دیدن مهمان جدید برود که بین خرت و پرت های ته انباری این پاییز و زمستان مهمان بابابزرگ بود. همین طور که سعید داشت از اتاق بیرون می رفت، مامان بزرگ گفت: بعدش میای بریم پارک سه تایی ورزش، ببینیم این دفعه کی برنده میشه؟ سعید خندید و گفت: آره چرا که نه.

بابابزرگ ها هم مثل مامان بزرگ ها خیلی خوب اند اما بعضی وقت ها کارهای جالبی می کنند که به یاد آدم می ماند مخصوصا اگر خانه شان نزدیک باشد. خانه سعید و خانه بابابزرگ و مامان بزرگش هم از همین خانه های نزدیک به هم بود، اما بشنوید از ماجرای آن ها.

یک روز که سعید به خانه بابابزرگش رفته بود و سرش توی دفتر و کتاب هایش بود و داشت تند و تند مشق هایش را می نوشت بابابزرگ باد و چرخه اش از راه رسید. چرخه باد و چرخه دور باغچه زد و ویراژی داد و دو چرخه اش را گوشه حیاط پارک کرد و به دیوار تکیه داد. بعد هم یواشکی جعبه ی بزرگی را که روی دو چرخه بسته بود، باز کرد و جعبه به دست، دوید سمت انباری. سعید که حسابی تعجب کرده بود، از پنجره سرک کشید تا بهتر ببیند، اما بابابزرگ سریع در انباری را بست. سعید با خودش فکر کرد: «یعنی چی توی آن جعبه بود؟ چرا بابابزرگ قايمش کرد؟» بعد هم دفتر مشقش را وسط اتاق گذاشت و دوید توی حیاط تا از ماجرا خبردار شود. به در انباری که رسید، بابابزرگ سریع از انباری آمد بیرون و لبخند زنان در را بست. سعید با تعجب پرسید: «چیزی شده باباجان؟» بابابزرگ شانه ای بالا انداخت و گفت: «هیچی، رفته بودم سری بزنم، همین.» ولی هیچی در مورد جعبه نگفت. بعد هم برای اینکه حواس سعید را پرت کند، دوید توی حیاط و شوتی به توپ سعید زد و گفت: «بدو یا بازی.» سعید هم که عاشق بازی بود، بی خیال جعبه و انباری، مشغول بازی شد. بازی که تمام شد، بابابزرگ رفت که چای بخورد. دوباره ذهن سعید رفت پیش انباری و جعبه. سعی کرد بفهمد که توی انباری چه خبر است و راز بزرگ چیست. طفلکی حق هم داشت؛ آخر کار دستی سفالی اش برای زنگ هنر، هنوز نیمه کاره توی انباری بود. سعید داخل انباری شد. جعبه کنار در انباری بود ولی

